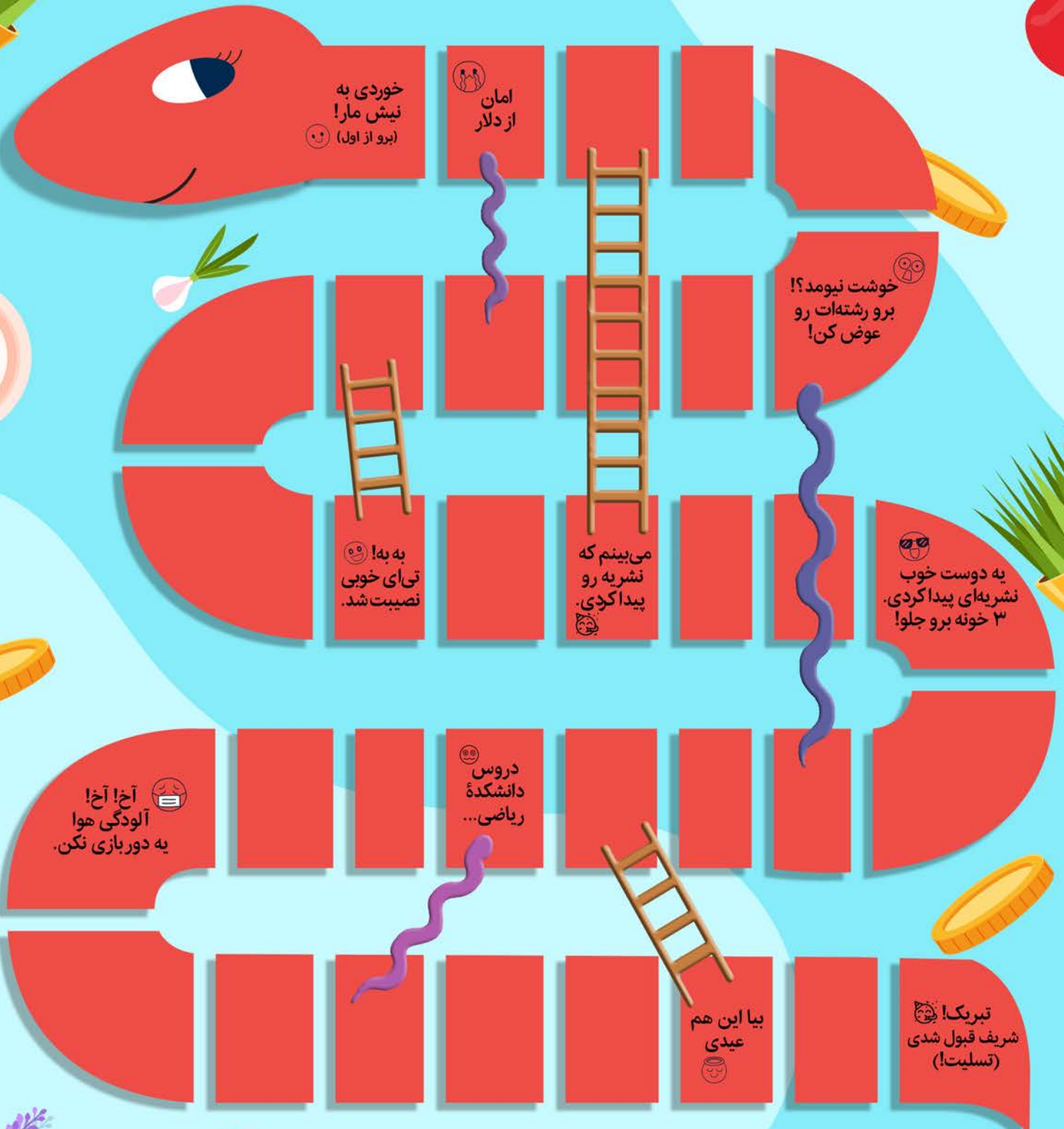


سبک‌شادی



آخرینِ آخرین‌ها



سخن‌سردبیر

دردنا سلسله ۱۴۰۱، زمستانی



■ آخرین روزهای سال و ترافیک خیابان‌هایش، شلوغی مترو و بازارهایش؛ مگر در طول سال بارها لباس نمی‌خریم؟ پس تفاوت این لباس و آن لباس چیست که رخت بعداز عید را تن منار می‌کنند و در مقابل خرید قبل از عید آن چنان مطلوب است که شلوغی بازار را به جان می‌خریم و در بین جمعیت با هزار زحمت و کمبود سایز لباس مد نظر، خرید می‌کنیم.

آخرین سه‌شنبه سال، چهارشنبه‌سوری و چندین و چند مصدوم و فجایع شدیدتری که به جای خاطره خوش، در خاطره مان می‌نشانند. آیینی که دوره‌می‌ها، پیردن از آتش، قاشق‌زنی و سنت‌های قدیمی‌اش بدل به وقایعی شده که بیرون‌رفتن را هم در این روز با استرس همراه می‌کند.

آخرین سینی که پیدا نمی‌شود تا سفره هفت‌سین را تکمیل کند؛ روز آخر سال شده و مغازه‌هایی که بسته‌اند تا سال تحویل در کنار خانواده‌هایشان باشند و تو که توبه هرساله برای پیدا کردن سین‌ها، کمی زودتر از لحظات آخر را شکستی و همچنان نگران شش‌سین ماندن سفره هستی.

آخرین بخش خانه‌تکانی که به سرعت توسط مادر خانواده انجام می‌شود تا بتواند به موقع قبل از تحویل شدن سال بر سر سفره هفت‌سین حاضر شود؛ انگار نه انگار که این خانه همان خانه یک دقیقه بعد از سال تحویل است و چه تفاوتی بین انجام این کارهای لحظه آخری بعد و قبل این دقایق است؟

آخرین لحظات سال، شمارش معکوس، صدای توپ و بالاخره عید. تفاوت این لحظات را نمی‌دانم؛ آن رکن تمایزبخش که این ثانیه و ثانیه بعدش را این چنین تفاوت می‌بخشد را درک نمی‌کنم؛ اما بودنش مفید است. حداقل پشت گوش انداختن‌هایمان را کم می‌کند. می‌توان به بهانه سال جدید نقطه پایانی گذاشت بر سر اهمال‌هایمان تا به جای آن شنبه معروف که هیچ وقت فراموشی‌رسد، شروع کنیم.

آخرین روز تعطیلات عید، سیزده‌بدر و آش و کباب‌های معروفش؛ همان روزی که احتمال بارانی نبودنش به صفر میل می‌کند. برنامه‌هایی که به خاطر باران به هم می‌خورد و نمی‌شود آن‌طور که باید خود را برای ازسرگرفتن روتین‌هایی مشابه قبل از عید آماده کرد؛ به‌ویژه اگر جمعه یا اوایل هفته باشد.

آخرین‌ها ترس ندارند؛ چراکه زندگی جریان دارد و بعد از هر آخری، اولی از راه می‌رسد؛ ترس در حقیقت از آخرین این آخرین‌هاست. عیدی که دیگر در خانه نباشی تا سر سفره هفت‌سین بنشیني و از ناقص بودن سین‌ها بترسی؛ عیدی که نباشی تا در لحظه سال تحویل از دست بزرگ‌ترهای فامیل عیدی بگیری و عوامل زیادی می‌توانند آخرین آخرین بیافرینند؛ پس بهتر است بپذیریم که شاید به هر دلیلی دیگر نباشیم و نباشند و با آگاهی از نبودن‌ها هر لحظه را آخرین بدانیم و آن را بهتر زندگی و لمس کنیم تا اگر دیگر نبود، راحت‌تر با آن مواجه شویم.

۲ آخرینِ آخرین‌ها • سخن‌سردبیر • درس سلسله

۳ چشم‌های بهار • فی‌البداهه • ملیکا آبانگاه

۳ ادامه ابدی آغاز • خشت دوم • ساره کریم‌آبادی

۴ شعرگرایی • میعاد رضائی

۵ و در نهایت، هیچ • سامان اسماعیلی

۶ مُلک ایران • پریمه پوراحمد

۷ رقص دانه‌های سرنوشت • سپهر جوان‌مجرد

۸ این یک مسابقه معمایی است!

۱۰ آنچه گذشت • محمدیاسین اسعدی

۱۲ پشت درهای شریف

۱۴ دانستنی‌های دردانشکده • حنا میرزایی

۱۶ بهمن • امیرحسین ملکی

صاحب امتیاز: انجمن علمی-دانشجویی دانشکده مهندسی شیمی و نفت دانشگاه صنعتی شریف (کیمیا) / موضوع نشر: فرهنگی، اجتماعی و علمی / سال دوازدهم / شماره ۱۰۴ / بیست و چهارم اسفند ۱۴۰۳ هجری خورشیدی
مدیرمسئول: سنا نجفی / سردبیر: درس سلسله / گروه تحریریه: ملیکا آبانگاه-سوگل اقبالی-محمد بابازاده-پریمه پوراحمد کلشتری-سپهر جوان‌مجرد-فاطمه زهرا موسوی-حنا میرزایی / گروه صفحه‌آرایی: ملیکا آبانگاه-محمدیاسین اسعدی-آرین عزیزی-سنا نجفی / گروه ویراستاری: سوگل اقبالی-سپهر جوان‌مجرد-فاطمه مارانی-حنا میرزایی / طراح جلد: سنا نجفی / همکاران این شماره: سامان اسماعیلی-پارسا جلوانی-اشکان دماوندی-میعاد رضائی-امیرحسین شجاعی-فاطمه صالحی-ساره کریم‌آبادی-آرمین کوچکی‌پور-محمد رضا کوهزادی-آرین مدنی-امیرحسین ملکی



فی‌البداهه
ملیکا آبانگاه

۱۴۰۱ م. شیمی



خست دوم
ساره کریم آبادی

۱۴۰۲ م. نشت

■ خب‌خب! سال دارد نو می‌شود و من از خودم پرسیدم که درباره‌ی من چطور؟ امسال برای من چه چیزهایی داشت و دوست دارم سال آینده چطور باشد؟

پس باز هم فکر کردم و فکر کردم و به تجربه‌ها فکر کردم؛ به اتفاقاتی که یا تصمیمی از من، رقمشان زد یا دنیا همین‌طور گذشت جلوی پاهایم. تجربه‌های زیاد، خیلی زیاد؛ از پیدا کردن دوست‌های اتفاقی در هر کجا که می‌شد، مانند دوست خوبم در راه خوابگاه - آقای نگهبان - که برایش دست تکان می‌دهم و او هم برایم دست تکان می‌دهد گرفته تا شروع کارهای جدید، مانند بافتنی یادگرفتن، تمرین تئاتر، نوشتن، ساز زدن و کیک پختن؛ حتی حضور در همین دردانشکده‌ی عزیزم.

مثل ماهی در آب، امسال به این سو و آن سو می‌رفتم؛ پس تجربه‌های جدید بی‌سبب این‌قدر زیاد نشدند. در معرض چیزها قرارگرفتن و شروع با اولین قدم‌ها، مسیر ما را تغییر می‌دهد؛ هرچقدر کوچک و کوتاه باشد. باور دارم زندگی زنجیره‌ای به‌هم‌پیوسته از این اتفاقات است. با پیدا کردن چیزهای جالبی که در همین قدم‌گذاشتن‌ها حاصل شد، متوجه شدم که مهم نیست چه مسیری را در زندگی انتخاب کرده‌ایم؛ زندگی با داستانی گشوده از هر جایی، چیزی در آغوشمان می‌گذارد و می‌توانیم با آغوش باز آن‌ها را دریافت کنیم، اگر شجاع باشیم.

بیرون آمدن از محوطه‌ی امن، شجاع بودن، اینکه به خودمان اجازه دهیم که زخم برداریم، ببینیم، گوش بدهیم، لمس کنیم و فریاد بزنیم که زنده هستیم؛ اگرچه این فریاد از دردهایی در عمق وجودمان برمی‌خیزد، ما زنده هستیم و احساس می‌کنیم.

سال جدید فرصتی برای زندگی و جشن گرفتن زندگی است. چیزهایی که ممکن است اصلاً منتظرشان نباشیم، در مسیر است و می‌توانم بگویم احتمالاً این از بهترین چیزهاست. من برنامه‌ای برای سال جدید ندارم. بیشتر به‌مانند همیشه پر از شک و تردید هستم؛ اما همین را درباره‌ی زندگی دوست دارم. تضاد بی‌معنی یا معنی‌دار فرقی نمی‌کند، بی‌صبرانه منتظر دیدن درختان پرشکوفه و باران بهاری هستم. همان‌گونه که در این روزهای آخر سال تنی برهنه درختان را که پایه و اساس آنهاست، می‌ستایم؛ بر پوست خشکشان دست می‌کشم و باز فریاد می‌زنم: «زنده باد زندگی!»

بین همیشه خراشی است روی صورت احساس.
همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،
به نرمی قدم مرگ می‌رسد از پشت
و روی شانه‌ی ما دست می‌گذارد
و ما حرارت انگشت‌های روشن او را
بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می‌کشیم.

هشت کتاب - سهراب سپهری

است. او هم یک عالم تحول درون خودش دارد و کارش مثل من از زمستان و تابستان سخت‌تر است؛ اما خودمانیم، کار من از او هم سخت‌تر است. فکر کن این‌همه درخت کهن‌سال را که شش ماه است به خواب رفته‌اند را بیدار کنی و بگویی از صفر دوباره باید شروع کنی و به زیباترین حالت خود درآیی؛ به این که فکر می‌کنم می‌بینم فعالیت کمی هم نکرده‌ام. البته اینکه از مرگ زنده کنی بهتر از این است که کم‌کم بمیرانی. به‌خاطر همین است که پاییز خسته‌تر از من است. به‌خاطر همین است که فرزندانم سررسیدن من را جشن می‌گیرند.

راستی، این بچه‌های من واقعاً رسیدن من را جشن می‌گیرند. اصلاً حواسم نبود؛ خب حالا کمی از آن‌ها راضی‌تر هستم. این را یادم رفت بگویم لک‌لک! یکی از بچه‌هایم که شش سال دارد، با من صحبت می‌کند. او خیلی به من نزدیک شده و از وقتی او آمده دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم. بهار هم‌نام من است و تک‌تک گل‌هایی که می‌بیند را طوری نگاه می‌کند که من موقع برآوردن گلبرگ‌ها از غنچه نگاه می‌کنم و آن‌قدر از دیدن ابرهای پنبه‌ای به وجد می‌آید که گاهی دلم می‌خواهد بی‌خیال فرستادن باران شوم تا خوشی او را به هم نریزم. او جوانه‌های درخت توت را تحسین می‌کند و از کنارشان نمی‌گذرد. وقتی درخت ارغوان را برایش تزئین کردم، ساعت‌ها زیر شاخ‌وبرگ‌هایش آواز می‌خواند. تازگی‌ها دوستانش را جمع کرده تا کنار پیچک‌ها بازی کنند و هرازگاهی با آن‌ها کل‌کل می‌کند که ببیند دست کدامشان به آن شاخه‌ی بالایی می‌رسد؛ اما مادرش خیلی اوقات از دست خیال‌پردازی‌های او کلافه می‌شود.

واقعاً افکار فرزندانم برایم تعجب‌آور است. چطور دنیای خیالی خودشان که پر از بدودو و در آخر هیچ‌بودن است را باور کرده‌اند و بدون اینکه حتی یادشان بیاید از کجا آمده‌اند و یادی از مادرشان نکنند، به اسباب‌بازی‌های خودشان مشغول شده‌اند. هرچقدر هم که برایشان شکوفه و جوانه و این بندوساها را رنگین می‌کنم حتی متوجه‌شان نمی‌شوند. باورت می‌شود لک‌لک؟ آن دفعه یک درخت انار را با چه آب‌وتابی تزئین کرده بودم و سر راه یک بلوار شلوغ گذاشته بودم. چندین بار کارش به خشک شدن رسیده بود و با کلی سختی او را زنده نگه داشتم. منتظر بودم تا یکی نگاهی به او بیندازد تا شاید باز هم گلی چیزی در مسیرش قرار دهم؛ اما حتی یک نفر هم به او بیش از ۳۰ ثانیه نگاه نکرد. همه با عجله به سمت کار بسیار مهمشان می‌رفتند. اصلاً داشتم چی می‌گفتم که به اینجا رسیدیم؟ آها، تو کجا رفتی لک‌لک؟



■ گاهی به این می‌اندیشم که تمام این آموشده‌ها برای چه بوده؟ تا می‌خواهم در مورد این فکرها با زمستان صحبت کنم، می‌گویند وقت ندارد. آن وقت تا می‌بیند ذخایر آبی کم شده، پیدایش می‌شود و یک‌دفعه با ابرهای من نجوایی می‌کند و آن‌ها را طوری فریب می‌دهد که برف ببارند. آخر بچه را چه به این کارها! به فکر این نیست که جوانه‌های شاخه‌های هلو و گردو می‌سوزند!

آه؛ می‌بینی لک‌لک کوچولوی مهاجر؟ این فرزندان من حالا که آبادانی است و خوش‌خوشانشان است من را از یاد می‌برند. خوش به حال تابستان، بالینکه خودش را می‌گیرد و آب را به بهای گران به فروش می‌گذارد، خواهان بیشتری دارد. هی این آمده‌ها به هر دری می‌زنند و تازه یادشان به صرفه‌جویی و زمین و فلان می‌افتد. تازه یادشان می‌افتد که این‌همه فراوانی‌ای که من به آن‌ها ارزانی می‌دارم، می‌تواند نباشد. ذات انسان این است که وقتی به تنگنا می‌افتد، به یاد خویشان قدیمی می‌افتد و بعد آن‌ها را فراموش می‌کند. تازه زمستان که دیگر هیچی؛ وقتی می‌آید، همه مراعات می‌کنند و کل زندگی به زعم خودشان مهم و حیاتی‌شان را تعطیل می‌کنند که منابع گاز و فلان و بهمان یک‌وقت کم نیاید؛ آن وقت لک‌لک کوچولو، دریغ از یک تشکر ساده! تو هم وقتی دنبال غذایی حواست باشد پلاستیک به‌جای غذا به خوردت ندهند.

گمان می‌کنم خیلی دارم غر می‌زنم؛ بیا از بهاربودن برایت بگویم. البته اگر گرسنه نیستی و بنای گوش‌دادن داری. گاهی از خود می‌پرسم که این تأثیر کدام‌یک از ما بر یکدیگر است؟ آیا من آمده‌ام تا آدم‌ها کهنگی‌های گذشته را به دور بیندازند یا این آن‌ها هستند که این تصمیم را می‌گیرند و من هم با دیدن تکاپوی آن‌ها به تکاپو می‌افتم؟ واقعاً نمی‌دانم؛ ولی هرچه که هست به آن عادت کرده‌ام. از حق نگذریم، زیبا هم هست. اگر بگویم من زیباترین فصل سال هستم و مردم به‌خاطر سر رسیدنم خیلی خوشحال می‌شوند، بُلف نزده‌ام و همین بهترین‌بودن، چیزی است که خوشحالم می‌کند. شاید همین ویژگی من است که روی این بچه‌هایم اثر گذاشته و کمال‌گرا شده‌اند.

لک‌لک جان، من را این‌جوری نگاه نکن. من خیلی شادتر از این حرف‌ها هستم؛ اما می‌خواستم یک روز این سؤال‌ها را از کسی بپرسم بلکه جوابی پیدا کنم. اینکه هم‌نشینی نداشته باشی، گاهی سخت می‌شود. می‌گویند پاییز از همه فصل‌ها بیشتر به من شبیه است. خیلی دوست دارم او را ببینم؛ شنیده‌ام او هم به زمستان پیغام‌وپسغام داده که من را ببیند. شاید روزی قسمت شود و با هم قرار بگیریم، به‌هرحال فرزندانم هم گاهی از تابستان عاصی می‌شوند و بد نمی‌شود اگر پاییز به سراغم بیاید. شاید او من را درک کند، حس می‌کنم من را درک می‌کند؛ فقط احتمالاً کمی خسته‌تر از من

شعر گرایه



میدار رضائی
۱۳۰۴ م. شیبی

شعر، به موسیقی رساندن کلام است؛ پدیده‌ای که می‌توان آن را با روح لمس کرد، در آن غرق شد، با آن زندگی کرد و از آن درس گرفت. این‌ها همگی ما را به پذیرفتن این حقیقت وادار می‌کنند که شعر، جایگاهی به‌مراتب والاتر از نثر دارد. همچنین باید به این آگاه بود که به کمک شعر می‌توان دریچه‌ای تازه از جهان را کشف کرد و به دیگری نشان داد؛ چراکه شعر نوعی گره‌خوردگی عاطفه و خیال است.

گاهی به‌علتی نامعلوم، خیلی ساده از کنار این سروده‌ها می‌گذریم؛ سروده‌هایی که برآمده از ذهن پرتضاد، سرشار از شور و غنی از احساسات شاعر است. در مقابل ممکن است موقعیتی پیش بیاید که اثری ما را به وجد بیاورد و تشویقمان کند تا جویای مسیر ذهنی شاعر در جهت خلق آن شویم؛ البته مسیر رسیدن به حقیقت برای بعضی از آثار هموار نیست و ممکن است خواننده کلام در این راه گم شود و نتواند درک درستی از موضوع بحث داشته باشد.

در این نوشتار سعی داریم خود را جای شاعر گذاشته و کمی بیشتر به معنای حقیقی کلماتی که سروده است، بپردازیم. در پی یافتن این هستیم که سروده‌های شعرای مختلف، مدرن یا کلاسیک را موشکافانه‌تر بررسی کنیم و از دل آن‌ها، گنجینه‌ای از تجربیات ارزشمند تهیه کنیم که به درد زندگی امروزی‌مان بخورد. در واقع قصد داریم شعر را به نثری بدل کنیم که تاحد امکان، گریزی مطلوب و پرمغز از آنچه شاعر متصور شده است، باشد.

از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
این هر سه مرا نقد و تورا نسیه بهشت
و اندیشه فردات به جز سودا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

خیام نیشابوری

من هیچ ندانم که مرا آن که سرشت
جامی و بتی و بر بطنی بر لب کشت
امروز تو را دسترس فردا نیست
ضایع کن این دم اردلت شیدا نیست

م کلید

سرشت: آفریدن و شکل‌دادن خصوصیات ذاتی / بر بطن: سازی نمادین از عشق و شور /
کشت: چمنزار، دشت / سودا: آرزو، اشتیاق شدید / بت: معشوق

نزدیک کند و باعث شود همین اندک عمر گرانی که ارزشش ممکن است محسوس نباشد، شیرین و خرم سپری شود.

اینجاست که او به‌شکلی کاملاً دانشورانه و با تکیه بر منطق خود، گذر از این مسیر پرتلاطم و مشقت‌بار زندگی را - که عده‌ای آن را به‌مثابه شکنجه می‌دانند - با داشتن نگاهی ساده به زندگی، هموار و آسان کرده است.

در روزگار فعلی که به‌راستی همگی مشغول سختی‌کشیدن‌های بی‌شمار هستیم و ممکن است آن را به‌اشتباه «زندگی» بنامیم، گاهی اوقات خوب است حواسمان را پرت چیزهای دیگر کنیم؛ در آن لحظه‌ها غرق شویم و در تلاش باشیم تا از آن‌ها پلی بسازیم برای ادامه مسیر زندگی تا شاید بتوانیم اندکی از سختی‌های این مسیر بکاهیم. در واقع باید با خودکامی برای خود لحظاتی خوش فراهم آوریم و برای شادبودن، به‌دنبال بهانه‌های خرد باشیم.

در باب همین موضوع خیام این‌طور می‌اندیشد که اگر به‌جای فکر و خیال‌های مصیبت‌بار، گاهی اوقات گمراه‌کننده و سوداگر، آدمی از حال زندگی‌اش لذت ببرد، به دستاوردی که نام آن را می‌توان «آرامش» نهاد، می‌رسد؛ به‌گونه‌ای که آرامش خیال و زیبایی‌های زیستن را در نوشیدن شراب، داشتن معشوقی بی‌عیب‌عنصر و گوش‌سپردن به نوای بر بطن بدل می‌کند و باور بر این دارد که اندوخته و فهمی که هم‌اکنون در اختیار انسان است، می‌تواند عامل ایجاد راهی جاه‌جویانه‌تر و البته فرخنده‌تر از راهی باشد که فهم کنونی ما تنها قدرت به تصویر کشیدن آن را دارد. حقیقت این است که خیام زندگی را در لحظه زیستن می‌داند؛ نه صرفاً خیال‌کردن و منتظرماندن.

■ یکی از موضوعاتی که خیلی از ما در بزنگاه‌های زندگی‌مان به آن می‌اندیشیم، بی‌شک «هدف از زیستن در این کالبد انسانی» است؛ اینکه چگونه خلق شده‌ایم؟ چگونه باید به حیاطان استمرار ببخشیم؟ مسیر درست زندگی چیست و چگونگی تشخیص آن را چه کسی می‌داند؟

این‌ها همگی سؤالاتی هستند که هزارچندگاهی به ذهن حقیقت‌جوی ما خطور می‌کنند و ممکن است مدت‌ها افکارمان را به‌سمت خود بکشانند؛ اما در جست‌وجوی یافتن پاسخ درست این سؤالات، به این نوع از اندیشه که خیام برای دوران درخشان زندگی خود برگزیده بود، برمی‌خوریم؛ اندیشه‌ای که از نظر برخی قابل ستایش است و در مقابل، عده‌ای با آن مخالفند.

در اشعار خیام که خوب بنگریم، نوعی حیرانی و بهت‌زدگی را درمی‌یابیم؛ حیرانی‌ای که ناشی از آگاهی بالاست؛ آگاهی از اینکه ذهن محدود انسان توانایی درک و دریافت کار هستی را ندارد. آگاهی از اینکه تا چه اندازه نیاز است با جهان یکی شد، از کجا به بعد باید از آن دل کند و لحظاتی چند را با خاطری آسوده زیست؛ البته نباید این‌گونه تعبیر به عمل آورد که این اندیشه، استوار بر غفلت او از امورات زندگی بوده و تمامی عمر را پای امیال پوچ و تهی از معنا گذاشته است؛ خیام نه‌تنها به‌دنبال چیزی بوده که به او مقام و ارج ببخشد و نامش را در تاریخ جاودانه کند - همان‌طور که به همه فنون و معلومات زمان خود، محیط و دست‌اندرکار تهیه سال‌شماری بوده است - بلکه در پی یافتن متاعی بوده تا او را به هستی و هویتش

و در نهایت، هیچ

سامان اسماعیلی

۱۴۰۰ م. شیمی



سال به سال در نوروز به واری و بررسی اتفاقات یک سال گذشته می‌نشینیم. هرچقدر بیشتر جزئی‌نگرانه نگاه کنیم و در بطن بعضی از اتفاقات فرو رویم، متوجه می‌شویم که آنچه رخ داده، چیزی جز تقدیر و سرشت روزگار نبوده که در لحظه وقوع، آن را نمی‌توانیم بدانیم. فقط بعدتر وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، می‌فهمیم که انگار قرار بوده همین شود. انگار اصلاً از اول نوشته شده بوده.

ولی خب، توسط چه کسی؟ با چه کیفیتی؟ آیا واقعاً کسی نشسته و با خودکار قرمز مسیر زندگی ما را خط‌کشی کرده؟ اگر کرده، پس چرا دست‌خطش این‌قدر ناخواناست؟ چرا پر از حاشیه‌نویسی‌های مبهم و جمله‌های نصفه‌نیمه است؟ این‌ها سؤالاتی است که ذهن آدم را آزار می‌دهد؛ البته نه ذهن آدم‌های خیلی موفق. آن‌ها وقت ندارند برای این چرت‌وپرت‌ها. بیشتر ذهن آدم‌هایی مثل من را آزار می‌دهد، آدم‌هایی که وسط عید ساعت سه بعدازظهر با شلوار چهارخانه روی میل افتاده‌اند و به سقف نگاه می‌کنند و به این فکر می‌کنند که چطور همه چیز به همین‌جا ختم شد؛ البته «همین‌جا» لزوماً جای بدی نیست؛ ولی جای خاصی هم نیست. چیزی شبیه به صفحه آخر رمانی که خیلی بد تمام شده؛ آن‌قدر بد که آدم بعداز خواندن آن کتاب را می‌پندد، چند دقیقه نگاهش می‌کند و با خودش می‌گوید: «خب که چی؟» و بعد، خیلی عادی زندگی‌اش را ادامه می‌دهد.

حقیقتش را بخواهید، این سؤال از مدت‌ها پیش در ذهنم ماند. از یک بحث بی‌اهمیت با دوستی که در گروه تحریریه نشریه شروع شد. پرسید: «سرِ کدوم نوشت؟» و بحثی که قرار بود یکی‌دو ساعت طول بکشد، ادامه پیدا نکرد؛ چراکه طرفین تصمیم گرفتند ضمن احترام به یکدیگر، سکوت اختیار کنند، عقاید خود را نزد خود نگه دارند و آن‌ها را در گوشت و پوست و خون یکدیگر وارد نکنند. همه حاضرین ساکت شدند و بحثی روی آن پیام‌ها شکل نگرفت؛ اما

سؤال همان‌طور در ذهنم باقی ماند.

اگر سرنوشت از پیش نوشته شده، پس چرا ما این‌قدر زور می‌زنیم؟ اگر نه، چرا هر تصمیمی که می‌گیریم انگار دست آخر به همان‌جایی می‌رسیم که قرار بوده؟ آیا واقعاً می‌توان سرنوشت را از سر نوشت؟ و اگر بتوان، آیا نتیجه متفاوتی خواهد داشت یا صرفاً مسیر تغییر می‌کند، نه مقصد؟ شاید این همه تقلای ما چیزی جز تلاشی مذبحانه برای یافتن معنا در جهانی بی‌معنا نباشد یا شاید برعکس، تلاش ما برای ایجاد نظم در بی‌نظمی‌ای است که نمی‌خواهیم به آن اعتراف کنیم.

ما عادت کرده‌ایم برای هر چیزی معنایی بتراشیم، برای هر اتفاقی دلیلی پیدا کنیم، نقاط بی‌سروته را به هم وصل کنیم به امید اینکه تصویر پایانی چیزی را به ما نمایش دهد که علتی باشد برای تمام معلول‌های نامعلوم زندگی‌مان، غافل از اینکه شاید زندگی پازلی باشد که قرار است ناقص تمام شود. شاید هیچ داستان یکدستی وجود ندارد. شاید گذشته و آینده ما قرار نیست خطی را تشکیل دهند که از نقطه آغاز به یک پایان مشخص برسد. شاید فقط یک سری اتفاق پراکنده است که ما با وسواس به دنبال ربط‌دادنشان به هم هستیم، مثل کسی که از میان ابرهای درهم‌تنیده به دنبال اشکالی آشنا می‌گردد، غافل از اینکه این اشکال فقط زائیده نگاه او هستند، نه چیزی که واقعاً آنجا وجود دارد.

عجیب‌تر آن است که، این عادت نه فقط در زندگی شخصی، بلکه در مقیاس‌های کلان‌تر هم تکرار می‌شود. عادت کرده‌ایم برای گذر زمان معنایی بتراشیم، سال را نو اعلام کنیم و جشن بگیریم؛ گویی که با تغییر یک عدد در تقویم همه چیز از نو آغاز خواهد شد و این مرزبندی‌های قراردادی واقعاً تفاوتی ایجاد می‌کنند؛ ولی مگر تفاوتی ایجاد می‌کنند؟ آیا نوروز چیزی جز خطی خیالی است که روی چرخه‌ای بی‌پایان کشیده‌ایم؟ تقویم را ورق می‌زنیم و فکر می‌کنیم

که یک دور دیگر کامل شد؛ اما مگر زندگی چیزی جز تکرار مکررات است؟ شاید آنچه تغییر می‌کند فقط ما باشیم؛ کمی پیرتر، کمی خسته‌تر، کمی امیدوارتر یا ناامیدتر؛ ولی در نهایت همان آدم‌هایی که سال قبل هم همین فکرها را از سر گذراندند و به جایی نرسیدند.

اما شاید مشکل از خود سؤال باشد. شاید اساساً لازم نیست به این فکر کنیم که «آیا سرنوشت نوشته شده است؟» بلکه باید پرسیم «اگر نوشته شده باشد، اصلاً چه فرقی می‌کند؟» به‌رحال، زندگی همان چیزی است که هست با تمام اتفاقات کوچک و بزرگ، با تمام لحظات مبهمی که بعدتر تلاش می‌کنیم در آن‌ها طرح و منطقی بیابیم؛ اما آیا این تلاش به‌خودی‌خود بی‌پوده است؟ فرض کنیم که هیچ داستان یکدستی وجود ندارد و زندگی چیزی نیست جز مجموعه‌ای از تصادف‌های بی‌معنا. آیا این باعث می‌شود که تجربه آن کم‌ارزش‌تر شود؟ یا برعکس، این ماجرا را جذاب‌تر می‌کند؛ چون می‌توانیم خودمان داستان را هرطور که دوست داریم، تفسیر کنیم؟ شاید ما همان راویانی هستیم که در غیاب نویسنده، مسئولیت معنابخشیدن به روایت را بر عهده گرفته‌ایم؛ هرچند که می‌دانیم این روایت قرار نیست پایان روشنی داشته باشد. در نهایت سؤال بزرگ‌تر این است: اگر تمام این تلاش‌ها و تصمیم‌ها و انتخاب‌ها در نهایت به همان نقطه ختم شود که از ابتدا مقدر بوده، آیا تلاش کردن باز هم ارزش دارد؟ یا تنها ارزشش این است که برای لحظه‌ای احساس کنیم که خودمان انتخاب کرده‌ایم، حتی اگر در واقع هیچ چیز را تغییر نداده باشیم؟

شاید مهم نیست که پاسخ این سؤالات را بدانیم. شاید مهم‌تر این باشد که هر سال سر همان سفره هفت‌سین به همان نقطه بازمی‌گردیم، با همان سؤال‌ها، همان امیدها و همان شک‌ها. در ادامه مثل همیشه بلند می‌شویم، چایمان را سر می‌کشیم و زندگی را ادامه می‌دهیم. خب، چه کار دیگری می‌توان کرد؟



بریمه پوراحمد
۱۴۰۲ م. شیمی

ایران، زنی رنجور و خسته بود که از دار دنیا برایش یک نوروز مانده بود. ایران، زنی بود که خانه‌ای قدیمی در میانه کوچه خاور داشت. خانه‌ای که دیوارهایش کاشی‌های آبی با نقوش اسلیمی داشت و از طاقش چلچراغ‌های زرد آویزان بود. خانه‌ای که همچون کوه بیستون فرهادتاش، باشکوه و استوار ایستاده بود. خانه‌ای که لیلی و مجنون‌های زیادی به خود دیده بود؛ خسرو و شیرین‌ها، ویس و رامین‌ها و بیژن و منیژه‌ها... خانه‌ای که صدای ایران مهمان شب‌هایش بود. صدای لطیف و آرام زنی که قصه‌های رستم دستان، مثنوی، بوستان و گلستان را برای نوه‌هایش می‌خواند؛ قصه‌هایی که همیشه با یاد فردوسی شروع می‌شدند:

به نام خداوند جان و خرد

کز این برتر اندیشه برنگذر

خداوند نام و خداوند جای

خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر

فروزنده ماه و ناهید و مهر

ایران زنی رنجور و خسته بود که گذر زمان تمام خوشی‌هایش را کمرنگ کرده بود؛ مهرگانش، سپندارمذگانش، آیانگاهش... حال، برای ایران بانو فقط یک نوروز مانده بود. ایران، برای نوروز یک سال شکیبایی می‌کرد که از راه برسد و شادی و سرور را به ارمان بیاورد. این بار بازهم پس از یک سال قرار بود نوروز چند روزی مهمان خانه ایران باشد. ایران در تکاپوی آمدن مهمانانش بود. دستور داد خانه را چراغانی کنند، روی میز هفت‌سین ترمه بکشند، سماورهای مسی را ردیف کنند و چای با طعم زعفران دم کنند. قرمه‌سبزی بار بگذارند و شیشه‌های رنگی خانه را تمیز کنند. ایران از ایوان خانه مقتدرانه به حیاط نگاه می‌کرد. حوض حیاط از آب پر بود و پرتقال و سیب‌ها در آن غوطه‌ور بودند. «تخت‌جمشید» گوشه حیاط، کنار گلدان‌های شمعدانی و زیر درخت‌های بهارنارنج خوندنمایی می‌کرد. لبخندی روی لب‌های ایران نقش بست. یاد پسر بزرگش «داریوش» افتاد که روی این تخت می‌نشست و تاریخ می‌خواند. تختی که پر از نقش سربازان هخامنشی بود و داریوش آن را تخت‌جمشید نام نهاده بود. داریوش هر وقت که می‌دید مادر نگاهش می‌کند، دستی به ریش مشکی بلندش می‌کشید و می‌گفت:

«ایران بانو! سر تخت‌جمشید، جای تو باد

سریر سران، خاک پای تو باد»

(نظامی گنجوی)

ایران، جانش به جان داریوش بسته بود. داریوشی که در مدیریت همتایی نداشت و اقتدارش برای ایران ستودنی بود. ایران همواره معتقد بود اگر داریوشی نبود، خانواده‌اش این‌چنین هر سال نوروز کنارهم نبودند. نگاهش را چرخاند و به خانه نگاهی انداخت. خانه، کهن‌سرزمینی بود که برایش به میراث مانده

بودند در فضا پیچیده شده بود. ظرف‌های سفالی را از گنجه گوشه تالار برداشت و از سیب، سنج، سمنو، سکه و سیر پر کرد. آینه میناکاری شده را در رأس سفره و بقیه را دورش چید. جام‌های سرکه را گوشه‌ای گذاشت و گلدان‌های سنبل را کنار آینه قرار داد. شیرینی‌های مختلفی که روی طبق بود را هم در ظرف‌های بلوری چید. لبخندی زد. کماچ برای داریوش، باقلوا برای نگار، نان برنجی برای همایون، نان چایی برای «هما»، کیک‌بزدی برای «پرستو»، سوهان برای «سامان» و قطاب برای خودش. هفت‌سینش را که چید، به سمت طاقچه رفت. به قاب عکس کنار رادیو چشم دوخت. به رسم هرساله، دوست داشت شیشه تنها قاب عکس خانه را خودش تمیز کند. قاب عکس را از روی طاقچه برداشت و شیشه‌اش را از غبار پاک کرد. نگاهش به چشمان معصوم و جوان پسرش «اروند» گره خورد. عکس را در آغوش کشید؛ اروند برای ایران نشانی از شجاعت، استقامت و از خودگذشتگی بود. اروندی که جان داد ولی خاک نداد.

صدای شاد «سامان» او را به خود آورد. سامان، مادر را در آغوش کشید و طبق معمول از راه نرسیده از همه‌جای خانه ایراد می‌گرفت و غر می‌زد. آخر، سامان معمار بود و طراحی‌هایش یکتا. معتقد بود باید بماند و دستی به سر و روی خانه ایران بکشد. وقتی از آغوش مادر بیرون آمد، دوان‌دوان به سمت میز رفت و سوهانش را برداشت و منتظر خواهر و برادرهایش ماند.

چندی بعد، پرستو به‌همراه همایون، نگار و داریوش وارد شد. مادر، یک دل سیر همه آن‌ها را بوسید؛ شاید پرستو را بیشتر. این آخرین عیدی بود که پرستو کنارشان بود. پرستو قصد ترک دیار و وطن داشت و این نوروز تجسمی از وداع بود. برای پرستو، همه چیز این نوروز آخرین بار بود. آخرین باری که نوروز را در خانه مادری جشن می‌گیرد، آخرین باری که کنار خانواده است و به قول سامان آخرین باری که طعم زندگی با ایران را می‌چشد.

لحظاتی بیشتر به آغاز سال جدید نمانده بود. هما مثل هر سال نتوانسته بود خودش را زودتر برساند. ایران به رادیو گوش می‌داد و می‌دانست هما هم‌زمان با آغاز سال می‌رسد.

«آغاز سال یک‌هزار و چهارصد و چهار مبارک»

و هم‌زمان صدای سلام هما در فضا

پیچید. سرها به طرفش چرخید؛

دوید و خودش را در آغوش ایران

پرت کرد. هما برای ایران نماد

خبر خوب و سعادت بود. ایران

نگاهش را به فرزندانش دوخت و

لبخندی زد. پول‌های نو را از پشت

رادیو برداشت و به آن‌ها عیدی داد.

ایران، زنی رنجور و خسته بود که از

دار دنیا برایش یک نوروز مانده بود.

ایران، زنی بود که خانه‌ای قدیمی در میانه

کوچه خاور داشت. خانه‌ای که هر سال عید

از آن صدای ساز و خنده می‌آمد.



رقص دانه‌های سرنوشت

سپهر جوان مجرد

۱۴۰۲ م. شیمی



صبح یک روز زمستانی از خواب بیدار می‌شوم. از پنجره اتاقم به این جهان سرد و بی‌روح، اما نسبتاً زیبا که حال لباس سفید به تن کرده، نگاهی می‌اندازم. کمی دیر از خواب بلند شده‌ام و کلاس اولم را از دست می‌دهم. به‌هرحال به نظر می‌رسد که نوشیدن یک چای و اندکی تفکر، به ازدست‌دادن کلاس اول‌وقت‌م بیرزد. همان‌طور که در سکوت صبحگاهی دانه‌های برف می‌رقصند، ذهن آشفته من نیز در این رقص شریک می‌شود. گاهی در این لحظات افکارم مثل دانه‌های برف مسیرهای متفاوتی را طی می‌کنند و به آرامی در ذهنم آب می‌شوند؛ اما شاید همین لحظات ساکت و پر از تفکر، پاسخ‌های مهمی به سوالات زندگی بدهند.

به دانه برف‌هایی که انگار الیاف ریز این لباس زمستانی باشند، چشم می‌دوزم. برخی از آن‌ها پیش از رسیدن به زمین نابود می‌شوند. برخی دیگر با آرامش و بدون هیچ اضطرابی روی زمین می‌نشینند و درحالی‌که مسیرهای کوتاهی را طی کرده‌اند؛ اما اثری از خود بر جای می‌گذارند. گروهی از آن‌ها با شتاب بیشتری سقوط می‌کنند و شاید در لحظات آخر، برخوردشان با زمین آن‌ها را می‌شکند؛ اما گاهی همین شکست‌ها سبب می‌شود که دانه‌ها از هم جدا شوند و به سمت‌های مختلف پراکنده گردند، مثل اینکه در لحظات بحرانی، مسیرهای متفاوتی را در پیش بگیرند.

در اینجا، این نکته مهم است که در کجای این شهر به زمین می‌نشینند. واضح است که در مکان‌هایی با تلاش کمتری، زنده خواهی ماند، همان‌طور که در مکان‌هایی دیگر، نهایت تلاشت برای ماندن و آب‌نشدن در برابر عوامل بیرون بیهوده خواهد بود.

گاهی برخی دانه‌ها که از قضا هم‌مسیرند، امید خود را از دست نمی‌دهند و با یکدلی و اتحاد، مکانی را سفیدرنگ می‌کنند؛ هرچند که هر یک به‌تنهایی چنین قدرتی را ندارند.

هر یک از دانه‌های برف نقش‌ونگار متفاوتی دارد. اگر به هرکدام ریزتر و بادقت‌تر نگاه کنیم، آثاری زیبا و متمایزی را می‌یابیم، درحالی‌که از دور، همه به یک شکل به نظر می‌رسند. دیگر چیزی که آن‌ها را از هم متمایز می‌کند، تفاوت در نحوه برخوردشان با سرنوشت است. بعضی از آن‌ها با گذر از مسیرهای پر از پیچ‌وخم، همچنان به حرکت ادامه می‌دهند و هیچ‌گاه از هدف خود دست نمی‌کشند، درحالی‌که برخی دیگر در میانه راه تسلیم می‌شوند و به آرامی در زمین فرومی‌روند.

این دانه‌ها گهگاهی به یکدیگر وابسته می‌شوند، مسیرهایی مشترک طی می‌کنند و ازدست‌دادن هم برای آن‌ها غیرقابل‌تصور می‌شود؛ اما در این طبیعت احساسات جایی ندارند. گاه به‌اجبار از هم جدا می‌شوند یا یکی از آن‌ها در میانه راه آب می‌شود و سوگ را برای دیگری یا دیگران به جا می‌گذارد.

این دانه‌ها گاهی از تجمع خود آدم‌برفی‌ها را می‌سازند. آدم‌برفی‌های قصه ما که قدرتمند هستند، گاه به خود مغرور می‌شوند، گاه دیگران را به فراموشی می‌سپارند و گاه دانه برف‌های دیگر را می‌آزارند؛ غافل از اینکه همین دانه برف‌ها او را تشکیل داده‌اند. البته این قدرت همیشگی نیست؛ خورشید طلوع کرده و او را به آبی بر زمین گرم بدل می‌کند و این درس تکراری را برای بار دیگر به او می‌آموزد.

بارش برف، من را یاد هزاران مسیری می‌اندازد که انسان‌ها برای گذران زندگی طی می‌کنند. دانه‌های

برف همانند آدم‌های قصه‌های ما هستند. این دانه‌ها همچون ما از جایی متولد می‌شوند و زندگی خود را آغاز می‌کنند. در مسیرشان اتفاقاتی رخ می‌دهد که گاهی پیش‌بینی آن‌ها ممکن نیست؛ آن‌ها نمی‌دانند چه موقعی آب می‌شوند، نمی‌دانند در مسیرشان با چند دانه برف دیگر آشنا خواهند شد، نمی‌دانند که چقدر با آن‌ها همراه خواهند بود و نمی‌دانند که در نهایت به یک رود خواهند پیوست یا با تبخیر دوباره به‌سوی آسمان باز خواهند گشت. آن‌ها تنها یک چیز می‌دانند؛ روزی برای همیشه از بین خواهند رفت و شاید تنها خاطره‌ای نه‌چندان واضح از خود بر جای بگذارند.

شاید که مسیرهای طولانی‌مان به جای خاصی ختم نشود، چه اشکالی دارد؟ وقتی که از بادها و طوفان‌های ناگهانی یک لحظه بعد خبر نداریم، نیازی نیست آن‌چنان به نقشه راه پیش‌رو فکر کنیم. شاید همین که بخش کوچکی از مسیر جلوی پاهایمان را بتوانیم مشخص کنیم، کافی باشد و جمع این بخش‌های کوچک نتیجه‌بخش باشد.

از بین رفتن این دانه برف‌ها، به معنای پایان زندگی آن‌ها نیست؛ شاید نویدبخش تغییری بزرگ باشد، تغییری که با شکستن شکوفه‌ها و جامه سبز خود را نشان می‌دهد. شاید مجالی برای آماده‌شدن برای زمستان بعد باشد که با قدرت بیشتر ببارند و با استقامت بیشتر خود، زمستان را زیباتر کنند. به سال جدید نزدیک می‌شویم و برف‌ها کم‌کم آب شده‌اند. در این مناسبت‌ها قرار نیست اتفاق فوق‌العاده‌ای زندگی ما را زیرورو کند. همه این‌ها بهانه‌ای است تا در سال جدید بهتر بباریم و فصل زمستان زندگی خود را زیباتر کنیم.

تشنه زمزمه‌ام

مانده تا مرغ سرچینه هذیانی اسفند صدا بردارد

پس چه باید بکنم

من که در لخت‌ترین موسم بی‌چهجه سال

تشنه زمزمه ام؟

بهتر آن است که برخیزیم

رنگ را بردارم

روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم...

سهراب سپهری

مانده تا برف زمین آب شود

مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه چتر

ناتمام است درخت

زیر برف است تمنای شناکردن کاغذ در باد

و فروغ تر چشم حشرات

و طلوع سر غوک از افق درک حیات

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید

در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنبینی دارد

و نه آواز پری می‌رسد از روزن منظومه برف



برای دسترسی به فایل های
مورد نیاز کیوارکد را اسکن کنید.

■ در دو صفحه پیش رو معمای قتل یک فیلم ساز و تمام آنچه برای حل آن نیاز دارید قرار گرفته است؛ پرونده پزشکی قانونی، گزارش های پلیس و روایتی روز پس از قتل، همگی در دسترس شما هستند. از طریق کیوارکد روبهرو فایل های صوتی حاوی روایت راوی و مکالمات شخصیت ها نیز قابل دریافت است. هر ثانیه از ماجرا و هر کلمه از توضیحات می تواند سرنخی کلیدی برای حل معما باشد. پیشنهاد می کنیم با همراه داشتن قلم و کاغذ، به دقت به مکالمات گوش داده و نکات را یادداشت کنید.

قاتل کیست؟ هدف او چه بود؟ ماجرای پشت پرده این قتل چیست؟ و بر سر آلت قتاله چه آمد؟ این ها سوالاتی هستند که پس از کندوکاو مدارک و مستندات باید به پاسخ آن ها دست یابید تا بتوانید برنده مسابقه باشید.

این گوی و این میدان! با بررسی دقیق مدارک و شواهد، پرده از راز این قتل بردارید و برای شرکت در مسابقه، پاسخ های خود را به اکانت ادمین دردانشکده در تلگرام به نشانی @DarDaneshkade_Admin ارسال کنید. برای آشنایی با نحوه امتیازدهی به پاسخ ها نیز به فایل موجود در کیوارکد روبهرو مراجعه کنید.



تاریخ: ۱۴۰۳/۳/۱۱
شماره: ۱۴۰۲-۱۲/۰۳-ق

گزارش پزشکی قانونی



نام متوفی: منوچهر راشدی

سن: ۶۵ سال

جنسیت: مرد

نشانی: صد دستگاه، خیابان پیروزی، کوچه محمد بستان، پلاک ۱۹، واحد ۳.

گزارش اولیه:

جسد متوفی در ساعت ۹ صبح تاریخ ۱۱ خرداد ۱۴۰۳ در آپارتمان شخصی اش در نشانی مذکور کشف شده. طبق گزارشات پلیس، خطوط تلفن ساختمان قطع بوده و در آپارتمان به مدت ۳ ساعت کاملاً بسته بوده؛ به طوری که امکان ورود و خروج وجود نداشته است.

جسد متوفی در واحد ۳۰۲، در حالت خوابیده به پهلو، توسط ماموران پلیس ساختمان پیدا شده. نشانی از خون در محل دیده نشد. شواهد اولیه و شهادت شاهدان عینی، گواه بر وجود آثار خشونت است.

براساس اظهارات خانم فروغ نیکزاد، دوست متوفی، وی نخستین کسی بود که جسد را مشاهده کرد. او جسد را در همان روز، در حالت نشسته روی صندلی در واحد ۳۰۲ پیدا کرده است.

در هنگام انتقال به پزشکی قانونی، جسد حامل حدود ۱.۱ کیلوگرم طلا و زیورآلات بود.

معاینه اولیه:

زمان تقریبی مرگ: براساس دمای بدن، زمان مرگ حدود ساعت ۱۰ الی ۱۰:۳۰ شب دهم خرداد تخمین زده می شود که اظهارات شاهدان مطابقت دارد.

آثار جراحات بر گردن:

- دو اثر خفگی بر روی گردن مشاهده شده که از نظر ظاهری مشابه اند و احتمالاً به صورت پی در پی رخ داده اند.

- آثار نشان می دهد که متوفی از پشت و با استفاده از یک جسم پارچه ای خفه شده است.

- جای ناخن های متوفی بر روی گردن او وجود دارد که نشان از مقاومت در برابر خفگی است.

آثار جراحات بر سر:

- آثار ضربه شدید بر کناره سر متوفی دیده می شود که احتمالاً با یک شیء چوبی وارد شده.

- آثار ضربه ای دیگر بر روی پیشانی بر اثر برخورد به یک شیء دیگر از روبهرو.

نتیجه گیری:

علت مرگ خفگی ناشی از کمبود اکسیژن تشخیص داده شده است. همچنین، جراحات وارده بر بدن متوفی حاکی از مقاومت وی در برابر حمله است که احتمال وقوع قتل فرد را تقویت می کند. آزمایش های تکمیلی نشان داد که متوفی پیش از مرگ مقدار قابل توجهی مواد مخدر مصرف کرده است. نتایج آزمایشات ضمیمه شده است.

عایین است!

مظنونین پرونده



هومان راشدی

فروغ نیکزاد

اسماعیل انوری

کریم اکبری

ناصر محتشم

مستندات پرونده



بنابر اصرار شاهدین به وجود فردی در پشتبام، به زور وارد پشتبام شده و یک دستگاه جمر سیگنال در پشتبام و یک اتاقک پر از ابزار ثبت و ضبط پیدا شد.



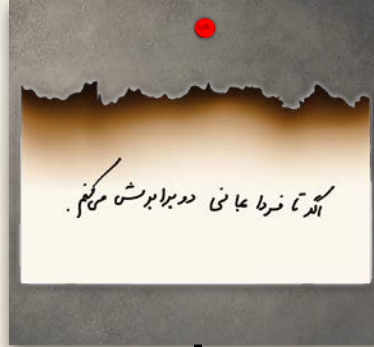
تمام وسایل ثبت و ضبط از اتاقک به بیرون آورده شده؛ اثری از محتوای ضبط شده نیست. به نظرمی رسد فردی در پشتبام حضور داشته و به تازگی از آنجا فرار کرده است.



نزدیک به ده دوربین در خانه پیدا شده که هشتتا از آن‌ها به صورت مخفی در خانه‌های افراد کارگذاری شده بود. ساکنین از وجود این هشت دوربین اطلاعی نداشتند.



در اتاق‌های کریم اکبری، اسماعیل انوری و منوچهر راشدی در مجموع ۱ کیلوگرم انواع مختلف مواد مخدر پیدا شده است.



در اتاق ۳۰۱ تعدادی نامه سوزانده شده پیدا شده که به گفته شاهدان توسط اسماعیل انوری سوزانده شده است. به جز عکس بالا، باقی نوشته‌ها قابل خواندن نیستند.



حدود ۱.۵ کیلوگرم طلا به شکل زیورآلات در صحنه جرم پیدا شده است. همچنین ۵۰۰ گرم دیگر در اتاق منوچهر راشدی و ۲۵۰ گرم در اتاق کریم اکبری یافت شد.

آنچه گذشت...

نگاهی به رویدادها، جشن‌ها و اتفاقات یک سال گذشته دانشکده

محمد یاسین اسعدی

۱۴۰۲ م. شیمی



جوردها

۱۰

دردانشکده

شماره ۱۰۴ • ویژه‌نامه نوروز ۱۴۰۴



۱۹ فروردین
جشن نوروز ۱۴۰۳

۲ اردیبهشت
افتتاح سالن مطالعه دانشکده

تجربیات



۱۹ اردیبهشت
مرحله نهایی ۳MT

تیر

۳ تیر
اختتامیه دوره پانزدهم کیمیا



مراسم اختتامیه دوره پانزدهم کیمیا

درس: فیزیک شیمی، دوره پانزدهم
تقدیر از نواب محمدزادین دوره
نقد فعالیت‌های دوره

بکشیه ۳ تیرماه - ساعت ۱۷:۳۰
سالن سبز دانشکده مهندسی شیمی و نفت



شهریور

۸ شهریور
همایش معرفی رشته‌های مهندسی شیمی و نفت



۲۱ مهر
قرارگرفتن چهار هیئت علمی دانشکده در دو درصد پژوهشگران برتر دنیا و کسب مدال طلای دانشکده مهندسی شیمی و نفت شریف در المپیاد دانشجویی رشته مهندسی شیمی



۲۹ مهر
سمینار تخصصی خدمات حفاری جهت‌دار

مهر

۸ آبان
استقبال از ورودی‌های ۱۴۰۳ (جشن ورودی‌ها)





۱۳ و ۱۵ آبان
KimiaCup مسابقات بدمینتون بانوان



آذر

۵ آذر
انتشار اولین پادکست رادیو نفت



۱۲ آذر
با جلسه همفکری هیئت رئیسه با فعالین دانشجویی و نمایندگان هر ورودی



۲۰ آذر
دورهمی دانشجویان و اساتید دانشکده (به مناسبت روز دانشجو و تولد دانشکده)



۲۴ آذر
قهرمانی تیم والیبال مهندسی شیمی و نفت در مسابقات بین دانشکده‌ای دانشگاه

اسفند

۲ دی
نمایشگاه فناوری، نوآوری و اشتغال



۳ دی
هم نشینی و شعرخوانی شب یلدا

۴ اسفند
شروع دوره پی کار



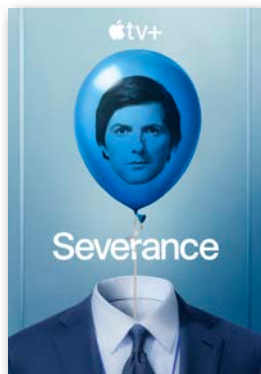
۵ و ۶ اسفند
برگزاری چهاردهمین دوره مسابقات کمیکار به میزبانی دانشکده



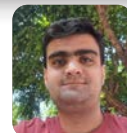
۱۴ اسفند
جلسه آشنایی با کارآموزی و کوآپ



معرفی سریال: «Severance»



سریال Severance یکی از متفاوت‌ترین آثار علمی-تخیلی و روان‌شناختی سال‌های اخیر است که با روایتی خلاقانه و مفهومی عمیق، تماشاگر را از همان ابتدا درگیر خود می‌کند. این سریال توسط «Ben Stiller» و «Aoife McArdle» کارگردانی شده و در دو فصل ساخته شده است. داستان حول یک ایده نوآورانه و در عین حال ترسناک می‌چرخد: چه می‌شد اگر می‌توانستیم زندگی کاری و شخصی خود را از هم جدا کنیم؟



امیرحسین شجاعی

این سریال با ترکیبی از درام، رمزوراز و نقدی ظریف بر فرهنگ محیط‌های کاری، فضایی منحصر به فرد خلق می‌کند که به تدریج لایه‌های آن آشکار می‌شوند. Severance نه تنها مخاطب را با روایتی معماگونه درگیر می‌کند، بلکه سؤالات عمیقی دربارهٔ هویت، اختیار و مرزهای اخلاقی مطرح می‌سازد. فضاسازی سرد و مینیمالیستی محیط کار در تضاد با زندگی شخصی کاراکترها به خوبی حس بیگانگی و انزوا را منتقل می‌کند. موسیقی تأثیرگذار، ضرب‌آهنگ حساب‌شده و فیلم‌برداری هنرمندانه همگی در ایجاد حس تعلیق و ناآرامی نقش مهمی دارند. اگر از طرفداران داستان‌های معمایی و علمی-تخیلی هستید، این اثر بزرگ را از دست ندهید.

معرفی پادکست: «سرود»

و تأثیر او بر شاعران پس از خود و نقش او در گسترش زبان و ادب فارسی می‌پردازد. در قسمت دوم به مناسب درگذشت «فروغ فرخزاد»، پادکست به زندگی و آثار فروغ فرخزاد، شاعر نوگرایی معاصر می‌پردازد. فروغ با سرودن اشعاری جسورانه و متفاوت نقش مهمی در تحول شعر نو فارسی ایفا کرد. این اپیزود به بررسی زندگی شخصی، آثار و تأثیر فروغ در شعر معاصر فارسی می‌پردازد.



که با بیان ساده و شیوای تاریخ ادبیات فارسی مخاطبش را از ذوق سیراب می‌کند.

امروزه در فضای مجازی پادکست‌های متعددی وجود دارند که فعالیت خوبی در حوزهٔ ادبیات فارسی دارند و در مورد یک شاعر خاص مانند فردوسی یا موضوعی مانند شعر نو صحبت می‌کنند؛ اما یک جای خالی برای صحبت در مورد کل تاریخ ادبیات فارسی احساس می‌شود. در سرود با نظم تاریخی از مهم‌ترین شاعران و نویسندگان شروع کرده تا به زمانهٔ معاصر برسند؛ اما گاه پیش می‌آید که از این نظم تاریخی بیرون می‌آید و به مناسبتی در مورد یک شاعر، نویسنده یا اتفاق ادبی و فرهنگی صحبت می‌کند؛ مثلاً سالروز درگذشت یا زادروز یک شاعر یا نویسنده، یک جشن مهم یا یک اتفاق مهم ادبی تاکنون دو اپیزود از این پادکست منتشر شده است که در اپیزود اول این پادکست به زندگی «ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی»، معروف به پدر شعر فارسی می‌پردازد. رودکی در سدهٔ سوم هجری در سمرقند به دنیا آمد و با وجود نابینایی به یکی از بزرگ‌ترین شاعران دربار سامانیان تبدیل شد. این اپیزود به سبک زندگی، تحلیل سبک شعری رودکی

سفر به سرزمین قصه‌ها، یادها، شعرها و شورها.

مرا ببر امید دل نواز من.

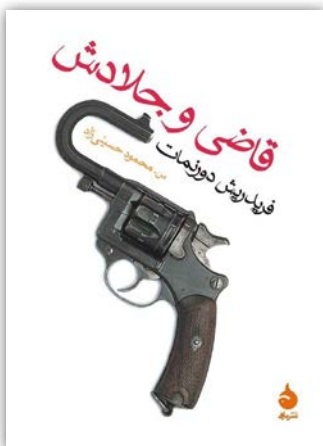
در دنیایی که روزبه‌روز درگیر هیاهوی مدرن می‌شویم، شاید کمتر فرصتی برای غرق شدن در زیبایی‌های ادبیات فارسی پیدا کنیم. شما ممکن است دانشجویی باشید که رشته‌اش ادبیات نیست، دکتر، مهندس یا خانه‌دار باشید و در عین حال علاقه‌مند به ادبیات فارسی هستید؛ اما نمی‌دانید از کجا باید شروع کنید و دوست دارید یک تصویر کلی از ادبیات فارسی داشته باشید تا شاعران و نویسندگان مختلف را در آن تصویر جای دهید و جایگاه هر کدام را بشناسید. پادکست تازه تأسیسی به نام «سرود» به سفر در سرزمین ادبیات فارسی می‌پردازد. این پادکست توسط «سعید رحیمی»، استاد ادبیات، تهیه و اجرا می‌شود و نگاهی به تاریخ هزار و صدسالهٔ شعر و ادب فارسی دارد. دانشجویهای شریف احتمالاً بیشترشان سعید رحیمی را به کلاس‌های شیرین و لطیف ادبیاتش می‌شناسند؛ استادی



فاطمه مارانی

معرفی کتاب: «قاضی و جلادش»

کتاب «قاضی و جلادش» اثر «فریدریش دورنمات»، یکی از آثار برجستهٔ ادبیات جنایی و روان‌شناسی قرن بیستم است که در سال ۱۹۵۰ منتشر شد. این رمان به



بررسی مفاهیم پیچیده‌ای چون عدالت، وجدان و انسانیت می‌پردازد و هم‌زمان جنایتی اسرارآمیز را روایت می‌کند.

همه‌چیز از پیدا شدن جسد یکی از افراد پلیس در کنار خیابان شروع می‌شود. بازرس «برلاخ» و دستیارش «چانتس» مسئولیت رسیدگی به پروندهٔ قتل این افسر پلیس، «اشمید»، را بر عهده می‌گیرند؛ اما در پی حل این معما، قصه رفته‌رفته از یک اثر کلیشه‌ای پلیسی به لایه‌های عمیق‌تری از فساد و خیانت می‌رسد و خواننده همراه با شخصیت‌های مرموز داستان در دنیایی که در آن حقیقت و دروغ در هم آمیخته شده‌اند، به دنبال قاتل می‌گردد و تصمیمات انسانی را به چالش می‌کشد.

دورنمات به ما نشان می‌دهد که چگونه انسان در مواجهه با بحران‌ها ممکن است به سمت انتخاب‌های غیراخلاقی سوق پیدا کند و چگونه ساختارهای اجتماعی می‌توانند بر رفتارهای فردی تأثیر بگذارند.

قاضی و جلادش اثری است که نه تنها برای دوست‌داران ادبیات جنایی جذاب است، بلکه با نثر کشنده و پیچیدگی‌های داستانی خود تجربه‌ای منحصر به فرد برای هرکسی که به دنبال تأمل در مسائل انسانی و اخلاقی است، فراهم می‌آورد. این کتاب به خوبی نشان می‌دهد که در دنیای قانونمند ما، مرز بین حق و باطل همیشه روشن نیست و هر انتخاب می‌تواند پیامدهای عمیقی داشته باشد.



فاطمه زهرا موسوی

معرفی موسیقی: «Johann Strauss Orchestra»

در رؤیا به سر می‌بری، ریتم والس وارد می‌شود، موسیقی جان می‌گیرد و کم‌کم به نقطه اوج خود می‌رسد؛ جایی که ترکیب سازهای زهی و بادی، فضایی سرشار از شوق و انگیزه خلق می‌کنند. این موسیقی من را می‌برد به همان لحظه خاص؛ لحظه‌ای که در میان هزاران فکر و خیال ناگهان همه چیز را رها می‌کنی، عزیزانت را در آغوش می‌گیری، قلبت هم‌زمان با ریتم زندگی می‌تپد و برای یک لحظه دیگر نه گذشته مهم است و نه آینده. تنها چیزی که می‌ماند، جریان موسیقی است و ضربانی که تو را آرام در خود می‌پیچد و به تو یادآوری می‌کند که زیبایی همین‌جاست؛ در این لحظه زنده، در هر نتی که با تو نفس می‌کشد.



وقتی به این لحظه‌ها فکر کردم، فقط یک انتخاب برابرم ماند: «والس دانوب آبی»، به‌خصوص اجرای «Andre Rieu» و «Johann Strauss II». این قطعه برای من تداعی‌کننده تمام آن احساساتی است که در این لحظات تجربه می‌کنم. «دانوب آبی» ساخته یوهان اشتراوس دوم، آهنگ‌ساز اتریشی دوران رمانتیک است؛ کسی که به پادشاه والس شهرت دارد. این اثر در سال ۱۸۶۷ ساخته شد و از همان ابتدا به یکی از شناخته‌شده‌ترین والس‌های تاریخ تبدیل شد. ابتدا به‌صورت یک والس کرال نوشته شده بود؛ اما نسخه ارکسترال آن محبوبیت بیشتری پیدا کرد. ملودی روان و هماهنگی زیبایی این قطعه باعث شده که در سراسر جهان از جشن‌های رسمی گرفته تا سینما و حتی رویدادهای ورزشی بارها اجرا شود. چیزی که این اثر را ماندگار کرده فقط ملودی مشهور آن نیست، بلکه احساسی است که منتقل می‌کند. «والس دانوب آبی» با مقدمه‌ای آرام و رؤیایی آغاز می‌شود، انگار که شنونده را به دنیایی خیالی دعوت می‌کند. ناگهان درست وقتی که هنوز

انتخاب یک قطعه موسیقی برای این بخش اصلاً کار ساده‌ای نبود. گزینه‌های زیادی داشتم؛ از «سمفونی ششم» اثر «بتهوون» و «سونیت دریاچه قو» اثر «چایکوفسکی» گرفته تا «رقص‌های مجار» اثر «برامس»؛ اما در نهایت به این فکر کردم که باید موسیقی‌ای را پیدا کنم که دقیقاً احساسی را که در لحظات پایانی سال تجربه می‌کنم، به من منتقل کند. لحظاتی که در آستانه تغییر، به‌نوعی در خود فرو می‌روی و به آینده فکر می‌کنی؛ همان دو دقیقه آخر قبل از تحویل سال؛ اما درست در لحظه‌ای که به انتظار رسیدن آن تغییر هستی، همه چیز با یک آغوش، یک تماس یا حتی یک پیام ساده از اطرافیان به هم می‌ریزد. همین‌طور که به اطرافیان خود نگاه می‌کنی و دست‌ها به هم گره می‌خورند، متوجه می‌شوی که این لحظه تنها یک لحظه گذرا نیست؛ بلکه چیزی عمیق‌تر از آن است، چیزی که شاید بیش از هر چیز دیگری با ریتم زندگی هماهنگ است.



آرمین کوچکی‌پور

معرفی موسیقی: شنیدن گوشه‌هایی از تهران

از این دوره مدیریت او به‌عنوان درخشان‌ترین دوران دبیرستان البرز یاد می‌شود. سومین قطعه آلبوم «کافه نادری» است. در این قطعه، کافه نادری از نگاه جوانی عاشق و تنها توصیف می‌شود و به دلیل حال و هوای شخصی‌سازی‌شده آن، از موفق‌ترین قطعات آلبوم محسوب می‌شود. کافه نادری یکی از قدیمی‌ترین و خاطره‌انگیزترین کافه‌های تهران است که در سال ۱۳۰۶ توسط «خاجیک مادیکیان» در «خیابان نادری» همان «خیابان جمهوری» فعلی دایر شد و برای سال‌های زیادی پاتوق شاعران، نویسندگان و روشن‌فکرانی مانند «نیما یوشیج»، «صادق هدایت»، «سیمین دانشور» و «جلال آل‌احمد» بود. موفقیت‌های فراوان کافه و حضور این افراد سرشناس در آن، اعتبار و شهرت خاصی را در گذر زمان به کافه نادری داد. برای اطلاعات بیشتر می‌توانید به [قسمت ۳۷ پادکست](#)

در روزگار امروزی، گاه آن‌قدر دغدغه‌های مختلف داریم که دیگر حتی در تعطیلاتی مانند نوروز هم زمانی برای گشت‌وگذاری ساده باقی نمی‌ماند. البته به لطف پیشرفت روزبه‌روز فناوری در جهان امکان گشت‌وگذار مجازی در مکان‌های مختلف برایمان وجود دارد؛ اما هیچ‌وقت آن حس واقعی که از دیدن آن مکان‌ها به‌دنبالش هستیم را منتقل نمی‌کند. حال اگر دقایقی از ضرب‌المثل «شنیدن کی بُود مانند دیدن» صرف‌نظر کنیم، می‌توانیم حداقل گذری شنیداری در این مکان‌ها داشته باشیم. در کارنامه هنرمندان مختلف، گاه آثاری وجود دارد که از تجربه بودن در یک مکان الهام گرفته شده‌اند. در این نوع آثار، صاحب اثر تلاش می‌کند حس دریافتی خود از آنجا را در قالب هنرش روایت کند. یکی از آثاری که چنین روایت‌هایی داخلش دارد و به حس‌وحال تهران قدیم اشاره دارد، آلبوم [«پرنده بی‌پرنده»](#) از «رضا یزدانی» است. این آلبوم شامل ۱۲ قطعه است که در سال ۱۳۸۲ با ترانه‌سرایی «یغما گلرویی» منتشر شد. در این معرفی، سه قطعه مهم از این آلبوم را معرفی می‌کنیم.



اشکان دمانپوری

«جردن» اولین قطعه آلبوم است که نامش را از «خیابان جردن» یا همان «بلوار نلسون ماندلای» فعلی، خیابانی معروف در شمال تهران به ارث برده است. این خیابان پیش از انقلاب به افتخار «ساموئل مارتین جردن»، بانی «دبیرستان البرز»، جردن نام‌گذاری شده است. یغما گلرویی در این اثر جردن را از نگاه جوانی اهل عشق و حال توصیف می‌کند و آهنگ‌سازی قطعه حداقل برای من تاحدی بوی دود ناشی از آگروز ماشین‌های واقع در «چهارراه کالج» را تداعی می‌کند. جالب است بدانید که دکتر «محمدعلی مجتهدی»، بنیان‌گذار «دانشگاه شریف» خودمان، به مدت ۳۴ سال مدیریت دبیرستان البرز را بر عهده داشت و

[«رادیو نیست»](#) سر بزنید.

«لاله‌زار» نهمین قطعه آلبوم، گله‌های فردی است که از فرط هیاهوی روزگار فعلی خواستار پناه‌بردن به نوستالژی و خاطرات دوران قدیم زندگی‌اش است و گویا «خیابان لاله‌زار» تهران برای او چکیده‌ای از تمام خوشی‌های آن دوران گذشته‌اش است. خیابان لاله‌زار از قدیمی‌ترین خیابان‌های مشهور تهران است که در گذشته یکی از پرفرت‌وآمدترین مکان‌های تهران بود. در این خیابان مکان‌هایی مانند «سینما خورشید»، «سینما لاله»، «باغ اتحادیه»، «گراند هتل»، «عمارت مشیرالدوله» و مکان‌های خاطره‌انگیز دیگری وجود داشت؛ اما درحال حاضر بورس لوازم الکتریکی و روشنایی و بافت تاریخی تخریب‌شده، جای آن لاله‌زار پرخاطره را گرفته است.



برای دسترسی به لینک‌ها اسکن کنید.



دانستنی‌های دردانشکده



حنانه میرزایی
۱۴۰۲ ه. شمسی

سال ۱۴۰۳ هم به پایان رسید. سالی که برای گروه تحریریه «دردانشکده» سرشار از ماجرا بود. در این مسیر، برخی از همراهان قدیمی خداحافظی کردند و جای خود را به چهره‌های تازه‌نفس‌تر سپردند تا چرخ نشریه همچنان بچرخد و شعله‌هایش فروزان‌تر از همیشه زبانه بکشند. در سال گذشته دست‌اندرکاران نشریه دست‌به‌دست هم دادند و هشت شماره پروپیمان منتشر کردند. اکنون وقت آن است که با اعضای کنونی این خانواده پرتلاش، بیشتر آشنا شویم.

حنانه میرزایی



شماره‌های اخیر نشریه با هنر و تصویرگری‌های حنانه مزین می‌شود. برخلاف اظهارات خودش برای انکار هنرش، کمال‌الملک نشریه نام دارد. دنیا و لباس‌هایش مانند نقاشی‌هایش رنگارنگ و شاد هستند.

درسا سلسله



درسا سردبیر و آموزگار ویراستاری به تمامی اعضای تحریریه فعلی نشریه است. برخلاف تلاش‌هایش برای تظاهر بر جدیت، باطن مهربانی دارد. گفتنی است که سرعت سین‌زدن‌هایش با سرعت نور رقابت می‌کند.

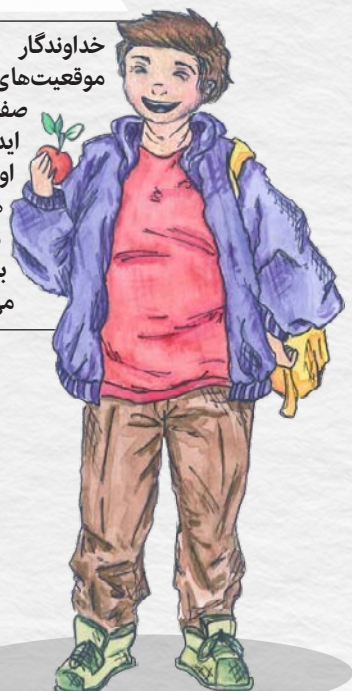
سنا نجفی



سنا مدیرمسئول نشریه ما است؛ اما هر جا که لازم باشد، کارهای مختلفی، اعم از صفحه‌آرایی، ویراستاری تا نوشتن انواع متن‌ها انجام می‌دهد. صبر زیادی دارد؛ اما اگر لبریز شود، شمشیر نگاه گوشه‌چشمی‌اش دامن گیرتان می‌شود.

محمد بابازاده

خداوندگار نشریه و شاعر موقعیت‌های بحرانی است. صفحات زیادی با ایده‌های منحصربه‌فرد او پر شده‌اند. او را همواره در سالن مطالعه دانشکده با لبخندی بر لب، می‌توانید پیدا کنید.



سپهر جوان‌مجرد



او به‌عنوان سرویراستار ساکت نشریه شناخته می‌شود؛ به‌قدری ساکت که در جلسات تعیین محتوا فرصت حرف‌زدن از او ر بوده می‌شود. برخلاف سکوت خودش، نماتش حرف‌های زیادی برای گفتن دارند.

فاطمه‌زهرا موسوی



فاطمه‌زهرا را به تعدد کتاب‌هایی که خوانده است، می‌شناسیم؛ دنیایش به برگه‌های کتاب پیوند خورده و همین باعث می‌شود تا متن‌هایش برای ما دل‌نشین باشد.

پریماه پوراحمد



پریماه تحریریه
داستان نویس
ماست که نسبت
به ویراستاری
داستان ها پیش
سخت گیر است. از
عاشقان زبان اسپانیایی
و پای ثابت جلسات
شعرخوانی است.

سوگل اقبالی



سرگروه گروه کتابخوانی
و ویراستار نشریه که
اعتقادی به فضای
مجازی و تلفن همراه
ندارد. یکی از راه های
برقراری ارتباط با او
از طریق آتش است.

فاطمه مارانی



فاطمه به عنوان ویراستار
به نشریه پیوست؛ اما در
حقیقت این تصمیم، از سوی
داستان پشت پرده بود تا
واردات دوغ و گوشفیل به
دردانشکده هموارتر شود.
از عادات خوب او می توان
به شرکت در چت های تاریخ
گذشته گروه اشاره کرد.

یاسمن زارع



از منبع موثق می دانیم
که عشق یاسمن به
گره ها آن قدر زیاد است
که اگر به سلیقه خودش
بود، تمام صفحه های
نشریه را پیشی باران
می کرد.

ملیکا آبانگاه



ملیکا صفحه آرای
خوش ذوق و
طبیعت دوست ماست
و اگر می خواهید
خوشحالش کنید،
برایش یک تولد
بخرید!

فاطمه صالحی



چندی پیش
فاطمه به عنوان
مسئول جدید
کانال وارد نشریه
شد تا کم کم جای
خود را در نشریه
پیدا کند.

آرین عزیزی



آرین یکی دیگر از
صفحه آراهای نشریه است.
او رویه سکوت را در
گروه تلگرامی نشریه در
پیش گرفته است. این
در حالی است که صحبت
از خلاقیت او در صفحه آرایی
همواره در نشریه جریان دارد.

محمدیاسین اسعدی



یاسین از کیمیاییونی
است که به تازگی در
قامت صفحه آرا به نشریه
نفوذ کرده. استعدادش در
تدوین هرگونه محتوایی زبان زد
دانشکده است.

بهمن

عید آمد و روی تو هنوزم که نهان است
از آذر و آبان گذشتیم و ولیکن
دل با کتلی حن و جلی است که از موسم بهمن
کفتند که این باد بهاری نفسی از نفس اوست
گویی کله کردم که چرا روی ز ما باز کشیدی
زان روی خبر آمده صورم نشیدی
از سویی محبوب نوشی بر لبانم می فرست
عمر ما رفته در این بادی امید لقا نیست
در منزل ما بوی گل و گلشن و عیدی
القصه که در هفدهم بهمن آن سال
ایکثرت ز غزل بوی تو آمد به مشام
این لحظه که شرم همه آواز شده، حن من این ایجاز شده

گویی دل معشوق دلی بسته به ایام خزان است
گویی دل مانیز گره خورده آن زلف دوان است
سر بارِ دل سوخته مدعیان است
گفتم که دگر دیر شده، مونس ما باد خزان است
یافته ز میخانه عشاق، شرابم پنچیدی
تو حولِ حلولِ رمضان را چه ندیدی
تا بود اظهار ما زان باغ فیض
گر باد بهاری بوزد باز خبر زان گل مانیت
از بهمن آن سال که رفتی فوران نیست
گویی دل من پر زود پروانه شد و رفت ز ایام
مدهوش شده هر که شنیده ز کلامم
شهادت راز شده، عید من آغاز شده

امیر حسین ملکی